

بالاخره سیاه‌سوخته‌های با مصرفت برایش تیمی پیدا کردند. انگاری خدا از آسمان رسانده بود. تیم پیدا کردنش هم شبیه قصه‌های مارکز بود. هیچ‌کس در دنیا این شکلی تیم پیدا نکرده است. گاهی باید در میان سخت‌ترین رنج‌ها، منتظر التفاتی از فلک باشی تا خود را ثابت کنی. مثل روزی که او با تیم «محمدان» بنگلادش، برای مصاف با «پیروزی» به تهران آمد و پیروز شد، انگار همه‌ی علائم متافیزیک در خدمت او بود. آن «لجوج بالفطره»، خود را برای هزارمین بار ثابت کرد. داشت وانمود می‌کرد که در فوتبال فاصله‌ی خوشبختی و بدبختی در طول و عرض ثانیه‌ها تثبیت می‌شود. به پلک‌زدنی و خیره‌شدنی. حتا در قطارهای روباز هند و بنگال که دنبال اقبالش می‌رفت، یاد روزهای جوانی‌اش نبود. انگار آن‌ها را در قصه‌ها خوانده بود و نه این‌که خود زیست کرده باشد. مثل روزهایی که به آقای دستگاه گفته بود «می‌خواهد دروازه‌ای بسازد از طلا، با تورهایی پر از مروارید»... چه تیترو خوشگلی شده بود. اما این لجاجت لجام‌گسیخته که او را در هر میدانی به اثبات می‌رساند، ریشه در کدام طالع داشت؟

